



# شیطان وارد می شود

زینب علیپور طهرانی  
تیش

در قسمت های گذشته با دختری به نام لیلا آشنا شدید که مدتی از فارغ التحصیلی اش می گذشت اما نتوانسته بود شغل مناسبی پیدا کند. تا این که پدرش که کارگر ساختمانی بود دچار سانحه شده و خانه نشین می شود و لیلا مصمم تر از گذشته به دنبال کاری برای امرارمعاش خانواده می گردد. تصمیم می گیرد آگهی پرستاری از سالمند و نظافت منزل را در سطح شهر پخش کند. خانم جوانی با او تماس گرفته و پیشنهاد پرستاری از پدرش را می دهد. آدرس را برای لیلا می فرستد و به او می گوید که به دلیل ناتوان بودن پدرش، در خانه باز است و او می تواند وارد شود. لیلا خودش را مقابل قصر بزرگی می بیند، اما همین که وارد ساختمان می شود با جسد مردی روبه رو شده و مدتی در شوک می ماند، تا این که تصمیم به فرار می گیرد، اما در باغ خانه با زن میانسانی مواجه شده و در مقابل در ساختمان هم با ماشین پلیس روبه رو می شود. سرگرد ایراندوست به او مشکوک شده و با شهادت زن میانسال، لیلا را دستگیر می کنند که یکباره لیلا از ترس بیهوش شده و در بیمارستان بیهوش می آید و دستیند را روی دستش می بیند. سرگرد، بازجویی را در همان بیمارستان آغاز می کند. لیلا تمام تلاشش را می کند تا بتواند به سرگرد بی گناهی اش را ثابت کند، اما نمی تواند و سرگرد دستور می دهد او را به بازداشتگاه منتقل کنند.

ادامه داستان...

لیلا به بازداشتگاه منتقل شد و سرگرد زن میانسال که مهنز بیاتی نام داشت را برای بازجویی احضار کرد. مهنز درحالی که ناراحت بود و قطرات اشک را از روی گونه اش پاک می کرد، مقابل سرگرد نشست و خودش را همسر مقتول معرفی کرد و گفت: من و خسرو نامزد بودیم، قرار بود همین روزها ازدواج کنیم.

سرگرد پرسید: فرزندشون هم از این ازدواج راضی بودن؟  
مهنز گفت: اشکان با پدرش زندگی نمی کنه، اما در جریان رابطه ما بود. مخالفی هم با این کار نداشت. البته روزای اولی که ما با هم آشنا شدیم کمی حساس شده بود. بالاخره با این ثروتی که خسرو داره طبیعیه نگران بشه.

سرگرد گفت: با مرحوم چطور آشنا شدین؟  
مهنز با یادآوری خاطرات لیخندی روی لبش نقش بست و بعد آهی از نهادش بلند شد و گفت: یادش بخیر. من و خسرو توی به مهمونی با هم آشنا شدیم، مهمونی دوستم فریبا. خسرو دوست شوهر فریبا بود. همون جا مهرش به دلم نشست. مهر منم به دل خسرو نشست و قرار گذاشتیم بیشتر با هم آشنا بشیم. تا این که روز تولدم توی به رستوران بهم پیشنهاد ازدواج داد. اگه این اتفاق نمی افتاد

می تونستیم خوشبخت بشیم.

سرگرد نگاهی به او انداخت و گفت: خسرو درباره دشمنی یا اختلاف با فرد یا افرادی نگفته بود؟  
مهنز گفت: نه، ولی خب خسرو یکی از تاجرای تهران بود. ممکنه رقیب هم توی کار داشته باشه.

سرگرد پرسید: اون دختر... لیلا رو می شناسین یا این که خسرو درباره اش باهاتون حرف زده؟  
مهنز گفت: نه، اما شاید برای دزدی اومده. بعدشم درگیر شدن و خسرو را کشته. من که از خونس نمی گذرم. باید قاتلش قصاص بشه. سرگرد گفت: بله، قانون اجرا میشه، اما شما هیچ نسبتی با مقتول ندارین. فقط پسرش می تونه در این زمینه تصمیم بگیره.  
مهنز اخمی کرد و گفت: جدا؟ ولی ما قرار بود با هم ازدواج کنیم.

سرگرد گفت: اما ازدواج رسمی نکردید. خب شما می تونین تشریف ببرین. اگه سوالی بود باهاتون تماس می گیرم.

مهنز از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. یکباره برگشت و گفت: یعنی از ثروتش هم چیزی به من نمی رسه؟

سرگرد نگاه معناداری به او کرد و با اشاره در را به او نشان داد و گفت: بفرمایید.

مهنز در را باز کرد که از اتاق خارج شود که چشمش به اشکان، پسر خسرو افتاد. اشکان از جایش بلند شد و نگاهی به او انداخت و

گفت: پدر رفت. دیگه بهانه ای برای رفتن به

اون خونه ندارین. بهتره دیگه نبینمتون.  
مهنز بدون این که حرفی بزند، اخمی به اشکان کرد و رفت. همکار سرگرد این صحنه را دید و برای سرگرد تعریف کرد. سرگرد با اشکان صحبت کرد و متوجه شد که چندان رابطه خوبی با مهنز ندارد و او را یک فرصت طلب می داند که با ترفندی خودش را به خسرو نزدیک کرده تا ثروت او را به دست بیاورد. صحبت هایی بین آنها رد و بدل شد و اشکان برای کارهای مراسم پدرش رفت. سرگرد از دستیارش خواست که اشکان را زیر نظر بگیرد. در این بین تحقیقات درباره لیلا ادامه داشت. شماره ای که با لیلا تماس گرفته شده بود، خاموش بود و هیچ ردی وجود نداشت، اما سرگرد تا حدودی اطمینان پیدا کرده بود که لیلا مقصر نیست. چون مطمئن بود قتل کار یک آدم حرفه ای است و چنین کاری از عهده لیلا برنمی آید. با این حال لیلا همچنان در بازداشت به سر می برد تا حقایق روشن شود. در این مدت سرگرد بارها لیلا را بازجویی کرد و هر بار مطمئن تر از قبل شد که او بی گناه است. تا این که در تحقیقاتی که دستیارش انجام داد متوجه شد اشکان قصد دارد برای همیشه به خارج از کشور سفر کند و در این بین با زن جوانی در ارتباط است. زن جوان را به آگاهی احضار کردند. سرگرد او را

داستان

# تیش

ویژه نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷

چهارشنبه ۲۱ شهریور ۱۴۰۳ | شماره ۱۰۷۴

بازجویی کرد. زن که نیلوفر نام داشت سعی در انکار رابطه اش با اشکان داشت تا این که سرگرد به او بلوف زد و گفت: مدارک و شواهدی در منزل مقتول پیدا شده که نشون میده شما اونو به قتل رسوندی. بعدش با اون دختر تماس گرفتی تا همه چیز رو به گردن این دختر بندازی. ما از طریق مخابرات پیگیری کردیم. شماره متعلق به شماست.

نیلوفر ترسید، ولی بازهم سعی کرد خودش را کنترل کند و سعی در انکار همه چیز داشت که سرگرد گفت: ببین دختر، اگه راستشو به من بگی کمکت می کنم و فقط برای تلفن زدن به اون دختر بی گناه چند ماه میری زندان که می تونم مدت زندانت رو هم کم کنم، اما اگه اعتراف نکنی با مدارکی که ازت دارم قصاص میشی. اون وقت تکلیف مادر بیتر چی میشه؟

نیلوفر یکباره بغضش ترکیب و گفت: به خدا من خسرو رو نکشتم. کار خود نامردشه. من رو مجبور کرد با اون دختر که شمارشو از روی دیوار برداشته بود تماس بگیرم و اون دروغارو بگم. به خدا من فقط همین کارو کردم. نمی دونستم می خواد پدرشو بکشه.

سرگرد گفت: چطور مجبور کرد؟

نیلوفر گفت: با مادرم منو تهدید کرد.

سرگرد پرسید: اشکان رو از کجا می شناسی؟  
نیلوفر درحالی که بین صحبت هایش گریه می کرد گفت: راستش من و اشکان چند ماه پیش توی خیابون با هم آشنا شدیم. من منتظر تاکسی بودم که اشکان جلوی پام ترمز کرد. منم فکر کردم به دوست مایه دار پیدا کردم و می تونم ازش استفاده کنم. اما اون نامرد از من استفاده کرد. گفت برای این که ازدواج کنیم باید از پدرش پول بگیره، اما چون نمیده نقشه دزدی براش می کشه و منم باید به اون دختر زنگ بزنم تا دزدی گردن اون بیفته. اولش قبول نکردم، اما تهدید کرد اگه کمکش نکنم، هم منو ول می کنه هم مادرمو سر به نیست می کنه. به خدا، به جون مادرم نمی دونستم می خواد پدرشو بکشه، وگرنه کمکش نمی کردم.

سرگرد گفت: همین که حقیقت رو گفتی به خودت کمک بزرگی کردی. نگران مادرت هم نباش. تا زمان دادگاه از خودت و مادرت محافظت می کنیم. سرگرد با همکاری تماس گرفت و تیمی را برای دستگیری اشکان که پدرش را به قتل رسانده بود، فرستاد. اشکان قصد خروج از کشور را به صورت غیرقانونی داشت که دستگیر و لیلا هم در دادگاه تبرئه شد. سرگرد به قولش عمل و در دادگاه به نیلوفر کمک کرد. اشکان که به اعتقاد روانپزشکان تعادل روانی نداشت و دچار مشکل روحی بود، خیلی زود به قتل پدرش اعتراف کرد و ثروت پدرش را بهانه این کار بیان کرد.